

سرهنگ که از گرما بیحال شده بود بی اختیار چشمهایش را بست و بیدرنگ زنش را به خواب دید. زن سباباس پاورچین پاورچین وارد شد.

گفت: «دوست من، چشمهاتو باز نکن. این دفتر حال جهنمو پیدا کرده. می خوام کرکره هارو بکشم.»

سرهنگ با نگاهی تهی او را دنبال کرد. زن پنجره را بست و توی تاریکی گفت:

«خیلی خواب می بینی؟»

سرهنگ شرمنده از اینکه به خواب رفته، گفت: «گاهی، تقریباً همیشه خواب می بینم توی تار عنکبوت افتاده‌م.»

زن گفت: «من هر شب کابوس می بینم. خیلی دلم می خواد بدونم آدمهای ناشناسی که آدم توی خوابهاش می بینه کی هستن.»

سیم پنکه را به برق متصل کرد و گفت: «هفته پیش بالای سر تخت من زنی ظاهر شد. پرسیدم، کی هستی و اون گفت، زنی که دوازده سال پیش توی این اتاق مرد.»

سرهنگ گفت: «اما این خونه که دو سال نیس ساخته شده.»

زن گفت: «همین طوره. معلوم می شه مرده‌ها هم اشتباه می کنن.»

فرفر پنکه حالت رختی به تاریکی اتاق می بخشید. زن موضوع حرف را از خواب به حلول روح کشاند و سرهنگ که از خواب آلودگی خود و پرچانگی زن کلافه شده بود صبرش لبریز شد. منتظر بود زن یک لحظه زبان به دهن بگیرد تا خداحافظی کند؛ اما سباباس با مباشرش وارد شد.

زن گفت: «چهار بار سوپ تو گرم کرده‌م.»

سباباس گفت: «حالا که دوست داری ده بار گرم کن اما موی دماغ من نشو.»

گاوصندوق را باز کرد و یک بسته اسکناس و فهرست کارهایی را که می بایست انجام گیرد به دست مباشر داد. مباشر کرکره را گشود تا پول را بشمارد. سباباس در انتهای دفتر چشمش به سرهنگ افتاد اما واکنشی نشان نداد. به گفتگو با مباشر ادامه داد. سرهنگ در لحظه‌ای که دو مرد می خواستند از در بیرون بروند قد راست کرد. سباباس پیش از باز کردن در درنگ کرد.

«رفیق، چه کار داری؟»

سرهنگ مباشر را دید که به او نگاه می کند.

گفت: «هیچی، رفیق. فقط می خواستم باهات حرف بزنم.»

سباباس گفت: «هر چی هست زود بگو که فرصت سر خاروندن ندارم.»

همان طور که دستگیره در را گرفته بود منتظر ماند. سرهنگ طولانی ترین پنج ثانیه عمرش داشت می گذشت. دندانهایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «درباره خروسه.»

سباباس در را گشود و با خنده گفت: «درباره خروس! مباشر را به طرف راهرو هل داد و گفت: «سیلاب بارون داره همه جارو می گیره اون وقت رفیق من نگران خروسه.» و سپس خطاب به سرهنگ گفت:

«بسیار خوب، رفیق، الآن برمی گردم.»

سرهنگ بیحرکت وسط اتاق ایستاد تا اینکه صدای قدمهای دو مرد در انتهای راهرو محو شد. سپس بیرون رفت تا توی شهر، که با

خواب نیمروز روز یکشنبه بیحال افتاده بود، گردشی بکند. کسی در مغازه خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. کسی از اجناس سوریه ایها، که توی دکه ها چیده بودند، مواظبت نمی کرد. رودخانه گویی ورقه ای پولاد بود. توی بارانداز مردی کنار چهار بشکه نفت دراز کشیده بود و کلاهش را روی چهره کشیده بود تا از آفتاب در امان باشد. سرهنگ که مطمئن شد تنها جنبنده ای است که توی شهر پرسه می زند راه خانه را در پیش گرفت.

زنش با ناهار مفصلی چشم به راهش بود.

گفت: «نسیه خریدم و قول دادم فردا اول صبح بپردازم.»

مرد سر ناهار گزارش اتفاقات سه ساعت آخر را می داد. زن سراپا گوش بود.

سرانجام گفت: «مشکل تو اینه که شخصیت نداری. رفتارت طوری به که انگار می خوای صدقه بگیری، در صورتی که وقتی می ری اونجا باید سینه تو پیش بدی، رفیق مونو کنار بکشی و بگی، رفیق، تصمیم گرفته ام خروس مو به تو بفروشم.»

سرهنگ گفت: «خیال می کنی زندگی به همین سادگی به.»

زن حالت فعالی به خود گرفت. آن روز صبح خانه را مرتب کرد. لباس عجیب و غریبی پوشید. کفشهای کهنه شوهرش را به پا کرد، پیشبند مشمع آویخت، کهنه پارچه ای دور سرش بست و دو گره در بالای گوشها به آن زد. به شوهرش گفت: «تو بویی از کار و کاسبی نبرده ای. وقتی می خوای چیزی بفروشی، قیافه ای بگیر که انگار می خوای چیزی بخری.»

سرهنگ به صرافت افتاد که زنش سر و وضع خنده آوری پیدا

کرده.

توی حرف او رفت و با خنده گفت: «همون طور که هستی سر جات وایسا، شکل دلقکهارو پیدا کرده ای.»

زن کهنه پارچه را از دور سرش برداشت.

گفت: «جدی می گم، همین الان خروسو می برم پیش دوست مون و سر هر چی خواسته باشی شرط می بندم که نیم ساعت نشده با نهصد پزو بر می گردم.»

سرهنگ گفت: «به سرت زده؟ از همین حالا داری با پول خروس شرط بندی می کنی.»

سرهنگ پوستش کنده شد تا توانست زن را منصرف کند. زن از صبح تا ظهر پیش خود، فارغ از عذاب روزهای جمعه، خرج و دخل سه سال آینده را تنظیم کرد. فهرستی از چیزهای ضروری که نیاز داشتند نوشته بود، بی آنکه یک جفت کفش نو را برای سرهنگ از قلم بیندازد. جایی را برای آینه اتاق خواب در نظر گرفته بود و حالا که نقشه هایش، در یک چشم به هم زدن، نقش بر آب شده بود، شرم و آزرده گی خاطر در وجودش به هم آمیخته بود.

چرتی زد. بیدار که شد سرهنگ توی حیاط نشسته بود.

زن پرسید: «حالا می خوای چه کار کنی؟»

سرهنگ گفت: «دارم فکر می کنم.»

«پس مشکل حل شد. پنجاه سال دیگه پول دست مونو می گیره.»

اما سرهنگ به راستی تصمیم گرفته بود که همان روز بعد از ظهر خروس را بفروشد. ساباس را تنها توی دفترش در نظر آورد که، جلو پنکه، خودش را برای تزریق هر روزه آماده می کند.

همان طور که سرهنگ بیرون می رفت، زن از روی نصیحت

گفت: «خروسو با خودت ببر. اونو که با چشمه‌هاش ببینه دیگه مسئله حله.»

سرهنگ نپذیرفت. زن با نگرانی نومیدانه تا پشت درِ خانه به دنبالش رفت.

گفت: «اگه به لشکر آدم هم تو دفترش جمع باشن باکی نداشته باش. دست شو محکم بگیر و تا وقتی نهصد پزور و نگرفته‌ی ول نکن.»

«اون وقت خیال می‌کنه رفته‌م اونو بچاپم.»

زن گوش نداد.

اصرار کرد: «یادت باشه این تویی که صاحب خروسی؛ یادت

باشه این تویی که رفته‌ی در حقتش لطف کنی.»

«بسیار خوب.»

ساباس با دکتر توی اتاق خواب بود. زن ساباس به سرهنگ گفت: «بخت باهات یار بوده، رفیق. دکتر داره اونو برا رفتن به باغ آماده می‌کنه و تا پنج‌شنبه بر نمی‌گرده.» سرهنگ با دو نیروی متضاد دست به گریبان شد؛ یعنی با وجود اینکه تصمیم داشت خروس را بفروشد آرزو کرد کاش یک ساعتی دیرتر آمده بود تا ساباس را نمی‌دید.

گفت: «صبر می‌کنم.»

اما زن اصرار کرد. او را به اتاق خواب برد که شوهرش، زیرپیراهن به تن، روی تختی اشرافی نشسته بود و چشمهای بیحالش به دکتر دوخته شده بود. سرهنگ صبر کرد تا دکتر لوله آزمایش ادرار بیمار را حرارت داد، بویید و با اشاره به ساباس گفت که جای نگرانی نیست.

دکتر رویش را به سرهنگ کرد و گفت: «باید با گلوله خدمتتش برسیم. با دیابت که نمی‌شه شیرِ ثروتمندهارو فوری از سرمون کم کنیم.»

ساباس گفت: «تو قبلاً با اون انسولین‌های مزخرفت تلاش تو کرده‌ی.» کفلهای پلاستیده‌اش را از تخت پایین کشید و گفت: «اما من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم.» سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «بیا تو، رفیق، امروز بعد از ظهر که رفتم بیرون دنبالت گشتم، حتی اثری از کلاهت نبود.»

من کلاه سر نمی‌ذارم تا مجبور نشم برای کسی از سر بردارم.» ساباس شروع کرد به لباس پوشیدن. دکتر لوله آزمایش محتوی خون را توی جیب کتتش گذاشت. وسایل کیفش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که دارد آماده می‌شود بیرون برود.

گفت: «دکتر، اگه جای شما بودم به صورت حساب صد هزار پزویی برات می‌نوشتم تا نگرانی‌هاش کم بشه.» دکتر گفت: «من قبلاً این موضوعو به اطلاعش رسونده‌م، البته به مبلغ یه میلیون. فقر بهترین درمانِ دیابته.»

ساباس که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارِ سوارکاری جا بدهد، گفت: «از تجویزت ممنون، اما قبول نمی‌کنم، تا تورو از بدبختی ثروتمند بودن نجات داده باشم.» دکتر دندانهایش را توی قفل براق کیفش دید. بی‌آنکه بی‌صبری نشان بدهد به ساعت دیواری نگاه کرد. ساباس که چکمه‌هایش را می‌پوشید ناگهان رو به سرهنگ کرد.

«خوب، رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر نیز منتظر جواب اوست.

دندانهایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «هیچی، رفیق، اومدهم به تو بفروشمش.»

ساباس که دیگر چکمه‌هایش را پوشیده بود، بدون هیجان گفت: «کار خوبی می‌کنی، رفیق، این عاقلانه‌ترین کاری‌یه که ممکنه ازت سر بزنه.»

سرهنگ، برای توجیه کارش جلو قیافه نفوذناپذیر دکتر، گفت: «من پیرمرد حریف مشکلاتش نیستم. اگه بیست سال جَوون تر بودم فرق می‌کرد.»

دکتر گفت: «تو همیشه بیست سال جَوون تری.»

سرهنگ نفس تازه کرد. منتظر شد تا ساباس حرف بزند اما او چیزی نگفت. ساباس کت چرمی زیپ‌داری پوشید و آماده بیرون رفتن از اتاق خواب شد.

سرهنگ گفت: «رفیق، اگه دوست داشته باشی هفته آینده

در باره‌ش حرف می‌زنیم.»

ساباس گفت: «منم همینو می‌خواستم بگم، یه مشتری دارم که ممکنه چهارصد پزو بخره. اما باید تا پنج‌شنبه صبر کنیم.»

دکتر گفت: «چقدر؟»

«چهار صد پزو.»

دکتر گفت: «شنیده‌م بیش از اینها ارزش داره.»

سرهنگ که از تعجب دکتر پر و بال پیدا کرده بود، گفت: «تو که حرف نهصد پزورو می‌زدی. این خروس تو سرتاسر استان لنگه نداره.»

ساباس برای دکتر توضیح داد: «اگه یه وقت دیگه بود هرکسی حاضر بود هزار پزو پردازه، اما الآن کسی جرئت نمی‌کنه یه خروس

حسابی رو ول کنه تو میدونی مسابقه. چون همیشه این خطر هس که مغزشو با گلوله داغون کنن.» رویش را به سرهنگ کرد، حالت نومیدانه‌ای به خود گرفت و گفت:

«رفیق، این حرفی‌یه که می‌خواستم بهت بزنم.»

سرهنگ سر تکان داد.

گفت: «درسته.»

و به دنبال ساباس به انتهای راهرو رفت. دکتر توی اتاق پذیرایی ماند تا جواب زن ساباس را بدهد که جلو او را گرفته بود و درمان چیزهایی را می‌خواست که «ناگهان جلو آدم سبز می‌شن و آدم نمی‌دونه چی‌ان.» سرهنگ به انتظار دکتر توی دفتر ماند. ساباس گاوصندوق را گشود، توی همه جیبهایش پول چپاند و چهار اسکناس به طرف سرهنگ دراز کرد.

«رفیق، این شصت پزورو بگیر. خروس که فروش رفت حساب

می‌کنیم.»

سرهنگ و دکتر قدم زنان از جلو دکه‌های بارانداز، که در هوای خنک بعد از ظهر کم‌کم جنب و جوش پیدا می‌کردند، می‌گذشتند. یک کرجی با بار نیشکر در جریان رودخانه پیش می‌رفت. سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر توی لاک خودش فرو رفته.

«دکتر، می‌خوام ببینم حال خودت چطوره؟»

دکتر شانه بالا انداخت.

گفت: «مث همیشه. فکر می‌کنم باید برم پیش یه دکتر.»

سرهنگ گفت: «علتش هوای زمستونه. دل و روده منو که

متلاشی کرده.»

دکتر او را با نگاهی به کلی عاری از هرگونه علاقه حرفه‌ای برانداز

کرد. آن وقت به سلام تک تک سوریه ایها، که جلو درِ دکه های شان نشسته بودند، جواب داد. سرهنگ جلو در مطب دکتر نظر خودش را درباره فروش خروس به زبان آورد.

گفت: «چاره دیگه ای ندارم. این پرنده گوشت آدم می خوره.»
دکتر گفت: «تنها کسی که گوشت آدم می خوره این ساباسه. من یقین دارم که خروسو از تو می خره و به قیمت نهصد پزو می فروشه.»
«واقعاً این طور فکر می کنی؟»

دکتر گفت: «یقین دارم. این معامله به اندازه اون قرارداد میهن پرستانه معروفش با شهردار براش نون و آب داره.»

سرهنگ باور نکرد، گفت: «رفیق من برای نجات جونش این قراردادو بست. با همین قرارداد بود که توی شهر موندگار می شد.»

دکتر گفت: «و به همین وسیله بود که دار و ندار دوستان انقلابی شو، که شهردار با لگد از شهر بیرون انداخته بود، به نصف قیمت بالا کشید.» توی جیبش دست فرو برد و چون کلید را پیدا نکرد در زد و بعد که با ناباوری سرهنگ روبه رو شد، گفت:

«این قدر ساده نباش. ساباس از اون آدمهاییه که می گن جونمو بگیر پولمو بگیر.»

زن سرهنگ آن شب برای خرید بیرون رفت. سرهنگ که غرق در اندیشه افشاگری دکتر بود زن را تا دکه های سوریه ایها همراهی کرد.

زن گفت: «یه راست برو سراغ اون جوونها و بگو خروسو فروخته ی. نباید امیدوار نگه شون داریم.»

سرهنگ گفت: «تا دوستم ساباس برنگرده خروسو نمی فروشم.»

آوارو را تو سالن بیلارد سرگرم بازی رولت پیدا کرد. آن شب یکشنبه توی سالن دم کرده ماند. انگار گرمای هوا با لرزش رادیو، که پیچش را تا ته باز کرده بودند، شدت پیدا کرده بود. سرهنگ خودش را با ارقام رنگارنگ روشنی سرگرم کرد که روی پارچه سیاه بزرگ نقش شده بود و با یک چراغ نفتی که روی جعبه ای در وسط میز گذاشته بودند روشن می شد. آوارو مرتب روی شماره بیست و سه می ساخت. سرهنگ که از بالای شانه او بازی را دنبال می کرد به صرافت افتاد که شماره یازده، توی نه دور بازی، چهار بار برنده شد.

توی گوش آوارو آهسته گفت: «روی یازده شرط ببند. بیشتر این شماره برنده می شه.»

آوارو میز را از نظر گذراند. دور بعد شرکت نکرد. مقداری پول و یک ورق کاغذ از جیب شلوار بیرون آورد و کاغذ را از زیر میز به سرهنگ رد کرد.

گفت: «آگوستین فرستاده.»
سرهنگ اعلامیه را در جیب گذاشت. آوارو روی یازده پول زیادی کاشت.

سرهنگ گفت: «با کم شروع کن.»
آوارو گفت: «شاید بخت به من رو کرده باشه.» همین که چرخ بزرگ رنگارنگ به حرکت درآمد عده ای از بازیکنان دو طرف او پولهای شان را از روی شماره های دیگر برداشتند و روی شماره یازده گذاشتند. سرهنگ دچار دلهره شد. برای اولین بار افسون و تشویش و تلخی قمار را احساس کرد.
پنج برنده شد.

سرهنگ با شرمندگی گفت: «متأسفم.» و با احساس مقاومت ناپذیر گناه حرکت چنگکی چوبی را که پولهای آوارو را می کشید با چشم دنبال کرد. «نتیجه دخالت توی کاری که دخلی به آدم نداره همینه.»

آوارو بی آنکه به او نگاه کند خندید.

«سرهنگ، ناراحت نباش. میون دوستان این حرفها نیس.»

ترومپت هایی که آهنگ مامبو می نواختند ناگهان از صدا افتادند. قمارکننده ها که دستهای شان را بالا گرفته بودند پراکنده شدند. سرهنگ صدای تغه خشک و سرد و واضح بلند شدن چخماقی تفنگ را در پشت سر شنید. دانست که پلیس او را به محاصره مرگبار خود درآورده و اعلامیه ای در جیب دارد. بی آنکه دستهایش را بالا بگیرد پشتش را برگرداند. و آن وقت برای اولین بار در عمرش از نزدیک مردی را دید که پسرش را با تیرکشته بود. مرد لوله تفنگش را پکراست به طرف شکم او گرفته بود و رو در روی او بود. کوچک اندام و گندمگون بود، به سرخپوستها می ماند و حالت بچه ها را داشت. سرهنگ دندانهایش را بر هم فشرد و به آرامی لوله تفنگ را با سر انگشتها کنار زد.

گفت: «معذرت می خوام.»

و با دو چشم ریز و گرد و خفاش مانند روبه رو شد. در یک لحظه احساس کرد که آن چشمها او را بلعیدند، خرد کردند و از هضم گذراندند.

«سرهنگ، شما اجازه دارین برین.»

□

□

نیازی نبود پنجره را باز کند تا ببیند که ماه دسامبر از راه رسیده. توی آشپزخانه که برای صبحانه خروس میوه ریزریز می کرد این را احساس کرده بود. سپس در را گشود و منظره حیاط درستی احساسش را نشان داد. حیاط با آن درختها و علفها و اتاقک مستراح، که توی هوای پاک انگار در هوا شناور بود، تماشایی بود. زنش تا ساعت نه از تخت پایین نیامد. وقتی پا به آشپزخانه گذاشت، سرهنگ خانه را مرتب کرده بود و با بچه ها که اطراف خروس حلقه زده بودند گفتگو می کرد. زن برای رسیدن به اجاق مجبور شد راهش را کج کند.

داد زد: «از سر راه برین کنار!» نگاه اخم آلودی به خروس انداخت. «نمی دونم کی از شر این خروس بدشگون آسوده می شم.» سرهنگ به خلق و خوی زنش دقت کرد. هیچ چیز خروس سزاوار سرزنش نبود. خروس برای تمرین آماده بود. با آن گردن و رانهای ارغوانی پر دار و تاج دندان دندانه و تن موزون حالت بیدفاعی پیدا کرده بود.

بچه ها که رفتند سرهنگ گفت: «سرتو از پنجره بیرون ببر و خروسو فراموش کن. آدم تو همچین صبحی دلش می خواد عکس بگیره.»

زن سرش را از پنجره بیرون کرد اما در چهره اش هیچ هیجانی دیده نشد. به طرف اجاق برگشت و گفت: «دلم می خواد گل سرخ بکارم.» سرهنگ آینه را از قلاب آویخت تا صورتش را بتراشد.

گفت: «اگه دلت می خواد گل سرخ بکاری دست به کار شو.»

سعی کرد حرکات دست و صورتش را توی آینه هماهنگ کند.

زن گفت: «اون وقت خوراکی خوکها می شن.»

سرهنگ گفت: «چه بهتر. خوکهایی که با گل سرخ پرواری بشن

خیلی خوشمزه‌ن.»

توی آینه زنش را جستجو کرد و چهره‌اش را دید که هنوز تغییری نکرده. آن چهره در پناه آتش اجاق انگار از همان جنس اجاق ساخته شده بود. سرهنگ همان‌طور که توی نخ زن بود، به عادت سالها، بی آنکه نگاه کند به کمک انگشتها به اصلاح صورتش ادامه داد. زن با سکوتی طولانی توی فکر بود.

سرانجام گفت: «اما دلم نمی‌خواد گل سرخ بکارم.»

سرهنگ گفت: «خب، نکار.»

سرحال بود. دسامبر گل و گیاه درونش را خشکانده بود. آن روز صبح خواسته بود کفشهای نو را بپوشد اما از دل و دماغ افتاده بود. چند بار که امتحان کرده بود و دیده بود بیفایده است همان کفشهای ورنی خودش را به پا کرده بود. زن که دید کفشها را عوض کرده، گفت:

«اگه کفشهای نورو پات نکنی اندازه نمی‌شن.»

سرهنگ اعتراض کرد: «اون کفشها به درد چلاقها می‌خورن.»

کفاشها باید کفشهایی بفروشن که به ماهی اونهارو پوشیده باشن.»

به دلش افتاده بود که نامه آن روز بعد از ظهر می‌رسد و بنابراین راهی خیابان شد. چون وقت آمدن لِنچها نبود توی دفتر ساباس به انتظار او ماند. اما گفتند که ساباس تا دوشنبه سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. با اینکه فکر این بدبباری را نکرده بود از کوره در نرفت. با خود گفت: «دیر یا زود مجبوره برگرده بیاد.» و به طرف بندرگاه راه

افتاد. لحظه پرشکوهی بود، لحظه‌ای که شفافیتش از جلا نیفتاده بود.

سرهنگ که توی دکان موسی سوریه‌ای نشسته بود، زیر لب گفت: «سرتاسر سال باید دسامبر باشه. توی این ماه آدم احساس می‌کنه که انگار از بلور ساخته شده.»

موسی سوریه‌ای سعی زیادی کرد تا توانست با آن زبان عربی که کمابیش از یاد برده بود مطلب را بگیرد. شرقی آرامی بود، پوست صاف و یکدستی داشت و حرکات ناشیانه‌اش به آدمی می‌ماند که دارد غرق می‌شود. در واقع انگار تازه او را از توی آب نجات داده بودند.

گفت: «اون قدیمها این‌طور بود. اگه حالا مِت گذشته بود من عمر زیادی می‌کردم، شما چی؟»

سرهنگ گفت: «شاید من هم عمر زیادی می‌کردم.» و با چشم رئیس پستخانه را دنبال کرد. در این وقت بود که به‌صرافت حضور سیرک افتاد. در میان انبوهی اشیای رنگی، چادر وصله‌دار را روی سقف لِنچ پست تشخیص داد. در آن حال که میان انبوه جعبه‌های لِنچهای دیگر به دنبال جانوران وحشی سیرک می‌گشت، رئیس پست را گم کرد. از جانور خبری نبود.

گفت: «سیرکه. بعد از ده سال سر و کله سیرک پیدا شده.»

موسی سوریه‌ای حرفش را تأیید کرد. به عربی و اسپانیایی دست و پا شکسته با زنش حرف زد. زن از پشت مغازه جواب داد. سوریه‌ای با خودش چیزهایی گفت و بعد نگرانی‌یش را برای سرهنگ ترجمه کرد.

«سرهنگ، گریه‌تو قایم کن. پسر بچه‌ها گریه‌هارو می‌دزدن

می برن به این سیرک می فروشن .»

سرهنگ بلند شد تا دنبال رئیس پستخانه برود .

گفت : « این سیرک که حیوون وحشی نداره .»

سوریه ای گفت : « فرقی نمی کنه . بندبازها گربه می خورن تا

مهره های پشت شون نشکنه .»

رئیس پستخانه را از لابه لای دکه های کنار بارانداز تا میدان دنبال

کرد . در آنجا جنجال جنگ خروس غافلگیرش کرد . رهگذری درباره

خروسش چیزی گفت . در این وقت بود که به صرافت افتاد آن روز

برای امتحان خروسها در نظر گرفته شده .

از جلو اداره پست گذشت . اندکی بعد در هیاهوی پیرامون

گودال جنگ خروس فرو رفته بود . خروسش را دید که ، در وسط

گودال ، تنها و بی دفاع ایستاده و سیخک پاهایش را کهنه پیچ کرده اند .

در لرزش پاهایش چیزی مثل ترس دیده می شد . حریفش خروسی

خاکستری و بی حال بود .

سرهنگ هیچانی در وجودش احساس کرد . خروسها پشت

سرهم با حمله های یکسان به هم می پریدند .

در یک لحظه درگیری ، پرها و پاها و گردنهای هم آویخت .

حریف خروس سرهنگ به تخته های نرده خورد ، پشتکی زد و آماده

حمله شد . خروس به حمله دست نمی زد . هر حمله را دفع می کرد و

باز سرجایش فرود می آمد . حالا پاهایش نمی لرزید .

هرنان از روی نرده جست زد ، خروس را با هر دو دست گرفت و

به جمعیتی که روی سکوها نشسته بودند نشان داد . غریب کرکننده

هلله و فریاد بلند شد . سرهنگ میان شدت کشمکش و شور و شوق

هلله تناسبی نمی دید . انگار نمایش خنده آوری راه افتاده بود که

خروسها نیز ، داوطلبانه و آگاهانه ، به خدمت آن در آمده بودند .

با کنجکاو متکبرانهای آدمها را که دور تا دور گودال دیده

می شدند از نظر گذرانند . جمعیت به هیجان آمده برای رسیدن به

گودال از سکوها پایین می آمد . سرهنگ چهره های برافروخته ، نگران

و فوق العاده زنده را می دید که در هم می لولید . همه تازه وارد بودند ؛

همه آدمهای تازه وارد شهر . لحظه شومی را به یاد آورد که از خاطرش

محو شده بود . در اینجا از روی نرده پرید ، راهش را از میان جمعیت

چپیده توی گودال گشود و چشم در چشم آرام هرنان انداخت .

بی آنکه مژه بزنند به هم نگاه می کردند .

« سلام ، جناب سرهنگ .»

سرهنگ خروس را از دستش گرفت و زیر لب گفت : « سلام .» و

چیز دیگری نگفت ، چون دل زدن گرم و عمیق خروس سرپایش را

لرزاند . فکر کرد که در عمرش چنین چیز زنده ای توی دستهایش

نگرفته .

هرنان گیج و منگ گفت : « شما خونه نبودین .»

غریب هلله صدایش را قطع کرد . سرهنگ ترسید . او که از

صدای کف زدن و هورا دست و پایش را گم کرده بود ، بی آنکه به کسی

نگاه کند ، راه آمده را برگشت و ، خروس زیر بغل ، پا به خیابان

گذاشت .

همه مردم شهر ، مردم کوچه و خیابان ، بیرون آمدند تا او را که

بچه مدرسه ایها دنبالش راه افتاده بودند تماشا کنند . سیاهپوست

غول پیکری در گوشه میدان روی میزی ایستاده بود ، ماری دور

گردنش پیچیده و گل و گیاه طبی می فروخت . انبوه مردم که از بندرگاه

بر می گشتند ایستاده بودند و به زیان بازی او گوش می دادند . اما وقتی

سرهنگ از آنجا می‌گذشت مردم همه روبه او کردند. راه خانه هیچ‌گاه تا این اندازه دور و دراز نبود.

تأسف نمی‌خورد. مدتها بود که شهر به دنبال یک دوره ده ساله خفقان در حالت سر درگمی دست و پا می‌زد. آن روز عصر - یک جمعه بدون نامه دیگر - که مردم سر از خواب نیمروز برداشتند، سرهنگ دوران دیگری را به یاد آورد. خود را کنار زن و پسرش دید که زیر چتری به تماشای نمایشی مشغول است و نمایش با وجود باران ادامه پیدا کرد. رهبران حزب را به یاد آورد که در حیاط خانه‌اش، با سر و وضعی تا حد وسواس آراسته، خود را هماهنگ با نوای موسیقی باد می‌زدند. کمابیش همان ارتعاش دردناک طبل را در درونش احساس کرد.

در طول خیابان کنار بارانداز قدم می‌زد و همان جمعیت انبوه سالیان پیش را که توی انتخابات مهمه می‌کردند می‌دید که خالی شدن بارهای سیرک را تماشا می‌کردند. از توی یک چادر زنی به صدای بلند چیزی خطاب به خروس گفت. سرهنگ غرق در فکر به طرف خانه می‌رفت و هنوز صداهای پراکنده‌ای به گوشش می‌رسید، انگار هلهله درون گودال هنوز بدرقه راهش بود.

جلو در خانه رو به بچه‌ها کرد.

گفت: «راه‌تونو بکشین برین خونه‌هاتون. هرکی بیاد تو حسابی خدمتش می‌رسم.»

در را بست و یگراست توی آشپزخانه رفت. زنش در حالی که نفسش داشت بند می‌آمد از اتاق خواب بیرون آمد.

هق‌هق‌کنان گفت: «خروسو به زور گرفتن بردن. گفتم مگه اینکه اونو از رو جنازه من ببرین.» سرهنگ پای خروس را به پایه اجاق

بست. در آن حال که صدای عصبانی زن را از پشت سر می‌شنید آب قوطی را عوض کرد.

زن گفت: «گفتن از روی جنازه تو هم شده می‌بریمش. گفتن خروس مال شما نیس، مال همه مردمه.»

فقط وقتی به خروس آب و دانه داد رو به چهره برافروخته زن کرد. بی‌آنکه تعجب کند پی برد که چهره زن نه پشیمانی او را برمی‌انگیزد و نه دلسوزی او را.

آرام گفت: «کار درستی کردن.» سپس توی جیبهایش را گشت و با خوش خلقی ظاهری اضافه کرد:

«خروس فروشی نیس.»

زن تا توی اتاق خواب به دنبال او رفت. احساس می‌کرد که مرد سراپا انسان است اما نمی‌شود به او دست گذاشت. گویی او را بر پرده سینما می‌دید. سرهنگ یک بسته اسکناس از توی گنجبه بیرون آورد، پولهای جیبش را روی‌شان گذاشت، همه را شمرد و توی گنجبه جا داد.

گفت: «بیست و نه پزو مونده که به دوستم پس بدم. مقررری که رسید بقیه رو می‌گیره.»

زن پرسید: «اگه نرسید چی؟»

«می‌رسه.»

«اما اگه نرسید.»

«خب، پس طلب شو نمی‌گیره.»

کفشهای نو خود را زیر تخت پیدا کرد. به طرف گنجبه برگشت، جعبه را برداشت، تخت کفشها را با کهنه‌ای پاک کرد و درست همان‌طور که زن یکشنبه شب آنها را آورده بود توی جعبه قرار داد. زن

تکان نخورد.

سرهنگ گفت: «کفشها رو پس می دم، خودش سیزده پزو دست دوست مو می گیره.»

زن گفت: «پس نمی گیرن.»

سرهنگ گفت: «باید پس بگیرن. دو بار که بیشتر نپوشیده م.»

زن گفت: «تُرکها این چیزها سَرشون نمی شه.»

«باید سَرشون بشه.»

و آگه سَرشون نشد؟

«خب، نشه.»

بدون شام توی رختخواب رفتند. سرهنگ منتظر ماند تا زن دعایش را خواند و سپس چراغ را خاموش کرد. اما خواب به چشمهایش نمی رسید. سه ساعت بعد، صدای ناقوس طبقه بندی فیلم و، تقریباً هم زمان، شیپور منع رفت و آمد را شنید. نفسهای عمیق زن آمیخته با هوای سرد شب اضطراب آور شد. وقتی زن با لحن آرام و آشتی جویانه حرف زد، سرهنگ هنوز بیدار بود.

«بیداری؟»

«آره.»

زن گفت: «سعی کن منطقی فکر کنی. فردا با دوستِ مون،

ساباس، حرف بزن.»

«تا دوشنبه بر نمی گرده.»

زن گفت: «چه بهتر. پس سه روز وقت داری فکر کنی چه

چیزهایی بگی.»

سرهنگ گفت: «چیزی نیس که درباره ش فکر کنم.»

جای هوای چسبناکِ اکبر را خنکی مطبوعی گرفته بود. سرهنگ

ماه دسامبر را از آوازه های مرغ باران شناخت. وقتی ساعت دو ضربه نواخت هنوز به خواب نرفته بود. اما می دانست که زن نیز بیدار است. سعی کرد توی نئو این پهلو آن پهلو شود.

زن گفت: «خوابت نمی بره؟»

«آره.»

زن لحظه ای فکر کرد.

گفت: «ما تو موقعیتی نیستیم که دست به این کار بزنیم. فکرشو

بکن که با چار صد پزو چه کارها که نمی شه کرد.»

سرهنگ گفت: «دیگه چیزی تا رسیدن مستمری نمونده.»

«پونزده ساله همینو می گی.»

سرهنگ گفت: «برای همینه که می گم دیگه زیاد طول

نمی کشه.»

زن ساکت شد. اما وقتی دنباله حرفش را گرفت به نظر سرهنگ

انگار نه انگار که زن مکث کرده باشد.

زن گفت: «من این طور دستگیرم شده که این پول هیچ وقت

نمی رسه.»

«می رسه.»

«و آگه نرسید چی؟»

سرهنگ جوابی به نظرش نرسید. اولین صدای خروس که بلند

شد به واقعیت پیرامونش پی برد. آن وقت به خوابی عمیق توأم با

بیخیالی و احساس امنیت فرورفت. بیدار که شد آفتاب دیگر همه جا

را گرفته بود. زن در خواب بود. سرهنگ فعالیت های هر روزه را با دو

ساعت تأخیر به طور خودکار از سر گرفت و برای خوردن صبحانه به

انتظار زن نشست.

زن وقتی سر از بالش بلند کرد، حال و حوصله حرف زدن نداشت. زن و شوهر صبح بخیری گفتند و در سکوت به خوردن صبحانه نشستند. سرهنگ خرد خرد فنجان قهوه نوشید و نان شیرین و پنیر خورد. صبح تا ظهر را توی مغازه خیاطی گذراند. ساعت یک بعد از ظهر که به خانه برگشت زن در میان گلهای بگونیا سرگرم وصله کردن لباس بود.

سرهنگ گفت: «وقت ناهاره.»

«ناهار در کار نیست.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. مشغول مسدود کردن سوراخهای پرچین حیاط شد تا بچه‌ها نتوانند پا به آشپزخانه بگذارند. وقتی وارد سرسرا شد ناهار روی میز بود.

سرهنگ سر ناهار به صرافت افتاد که زن سعی می‌کند جلو گریه‌اش را بگیرد. این واقعیت زنگ خطر بود. خلق و خوی زن را می‌شناخت. زن ذاتاً سرسخت بود و حتی چهل سال تحمل سختی او را سرسخت‌تر کرده بود. در مرگ فرزندش قطره‌ای اشک نریخته بود.

سرهنگ نگاه سرزنش آمیزش را به چشمهای زن دوخت. زن لب گزید، پلکهایش را با آستین پاک کرد و به خوردن ناهار ادامه داد.

گفت: «برای من ارزش قائل نیستی.»

سرهنگ حرفی نزد.

زن دنباله حرفش را گرفت: «آدم خودسر و کله شق و بیخیالی شده‌ی.» کارد و چنگالش را صلیب‌دار توی بشقاب گذاشت اما بیدرنگ از روی خرافه پرستی جای‌شان را تغییر داد. «یه عمر گشنگی کشیدم اون وقت ارزشم از یه خروس کمتره.»

سرهنگ گفت: «موضوع فرق می‌کنه.»

زن گفت: «چه فرقی می‌کنه. باید درک کنی که من دارم می‌میرم. این چیزی که من دارم ناخوشی نیست، مرگ تدریجی به.» سرهنگ تا تمام شدن ناهار لام تا کام حرفی نزد. آن وقت گفت: «اگه دکتر تضمین بکنه که با فروش خروس آسم تو درمون می‌شه من تو فروش خروس درنگ نمی‌کنم، اما اگه تضمین نکنه که خیر.»

آن روز بعد از ظهر خروس را با خود به گودال برد. وقتی برگشت زن در شرف حمله بیماری بود. با گیسوان ریخته در پشت سر و دستهای گشوده در راستای تن، توی راهرو می‌رفت و می‌آمد و سعی می‌کرد با نگه داشتن نفسهایش جلو سوتهای ریه‌اش را بگیرد. تا اوایل شب همان جا می‌رفت و می‌آمد. سپس بی آنکه چیزی به شوهرش بگوید توی رختخواب رفت.

تا اندکی پس از وقت شیپور منع رفت و آمد زیر لب دعا خواند. آن وقت سرهنگ دست دراز کرد چراغ را خاموش کند اما زن مخالفت کرد.

گفت: «دلم نمی‌خواد توی تاریکی بخوابم.»

سرهنگ چراغ را روی کف اتاق گذاشت و احساس کرد دارد از حال می‌رود. با خود گفت که ای کاش همه چیز را فراموش می‌کردم، چهل و چهار روز پیاپی می‌خوابیدم و ساعت سه بعد از ظهر روز بیستم ژانویه توی گودال جنگ خروس بیدا می‌شدم و سر بزنگاه خروس را رها می‌کردم. اما احساس کرد که بیخوابی زنش آرامش او را برهم می‌زند.

لحظه‌ای بعد زن دوباره شروع کرد: «تا بوده همین بوده. ما باید

گشنگی بکشیم تا دیگرگون شکم شون سیر باشه . چهل سال آرزگاره
همین آشه ، همین کاسه .

زن به صرافت سکوت سرهنگ افتاد ، درنگ کرد و سپس از او پرسید که بیدارست یا نه . سرهنگ جواب داد که بیدارست . زن سپس با لحنی آرام و روان و کین توزانه دنباله حرفهایش را گفت :

« همه با این خروس به نوایی می رسن جز خودمون . فقط ما هستیم که یه سنتاو پول نداریم شرط بندی کنیم . »

« قراره بیست درصد از درآمد به مالک خروس برسه . »
زن گفت : « وقتی هم توی انتخابات تو پدر خودتو درآوردی قرار بود شغلی بهت بدن . وقتی هم تو جنگ داخلی جون تو به خطر انداختی قرار بود مقررری بهت بدن . اون وقت حالا آینده همه تأمین و تنها تویی که داری از گشنگی می میری . »

سرهنگ گفت : « من تنها نیستم . »
سعی کرد توضیح بدهد اما خواب چشمهایش را پر کرد . حرفهای کسالت بار زن ادامه یافت تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ به خواب رفته . آن وقت از پشه بند بیرون آمد و توی تاریکی ، در اتاق نشیمن ، شروع به قدم زدن کرد . در آنجا هم به گفته هایش ادامه داد . سرهنگ در طلوع صبح صدایش زد .

زن در آن حال که نور چراغ ، که دیگر داشت پت پت می کرد ، چهره اش را از پایین روشن کرده بود مثل شبیحی در آستانه در پیدا شد . چراغ را خاموش کرد و توی پشه بند رفت اما همچنان حرف می زد .

سرهنگ حرفش را قطع کرد : « یه کاری می کنیم . »
زن گفت : « تنها کاری که از دستمون بر می آد اینه که خروسو

بفروشیم . »

« ساعتو هم می تونیم بفروشیم . »

« کسی نگاهش نمی کنه . »

« سعی می کنم ساعتو چهل پزو به آوارو بفروشم . »

« چنین پولی به تو نمی ده . »

« پس تابلورو می فروشیم . »

وقتی زن لب به حرف گشود از پشه بند بیرون آمده بود . سرهنگ احساس کرد دهن زن بوی گیاهان طبی می دهد .

زن گفت : « کسی تابلورو نمی خره . »

سرهنگ بی آنکه در لحنش کوچکترین تغییری احساس شود ، آرام گفت : « خواهیم دید . حالا سعی کن بخوابی . اگه نتونسیم چیزی بفروشیم ، فکر دیگری می کنیم . »

سعی کرد چشمهایش را باز نگه دارد اما خواب بر اراده اش غلبه کرد . در اعماق ماده ای بی زمان و مکان فرو افتاد و پی برد که در آنجا حرفهای زنش مفهوم دیگری دارد . اما لحظه ای بعد احساس کرد کسی شانهاش را تکان می دهد .

« جواب منو بده . »

سرهنگ نمی دانست این گفته را پیش از خواب شنیده یا بعد از آن . هوا داشت روشن می شد . در روشنی سبزرنگی روز یکشنبه ، پنجره به خوبی دیده می شد . احساس کرد تب دارد . چشمهایش ملتهب بود و سعی زیادی کرد تا توانست افکارش را متمرکز کند .

زن گفت : « اون وقت اگه نتونسیم چیزی بفروشیم چه خاکی به

سرکنیم ؟ »

سرهنگ که دیگر کاملاً بیدار شده بود ، گفت : « تا اون وقت دیگه

بیستم ژانویه رسیده و ، بعد از ظهر همون روز ، بیست در صد و می گیریم .

زن گفت : « در صورتی که خروس برنده بشه ، و اگه بازه ؟ به فکر رسیده که خروس ممکنه بازنده بشه ؟ »

« این خروسی نیس که بازنده بشه . »

« اما بگیریم که شد . »

سرهنگ گفت : « چهل و چهار روز فرصت داریم بهش فکر کنیم . »

زن صبرش لبریز شد .

گفت : « بگو ببینم این مدت چی بخوریم ؟ » و یقه پیرامه پشمی سرهنگ را محکم گرفت . به سختی تکانش داد .

هفتاد و پنج سال ، هفتاد و پنج سال آزرگار ، طول کشیده بود تا سرهنگ به این لحظه رسید ، به این لحظه که رک و راست جلو زنش درآمد و گفت : « گه . »